

منوچهر جمالی

جستاری در فرهنگ زرخدائی ایران

مولوی صنم پرست

« مقاله هشتم »

از « لعب شطرنج »

به « جهاد دینی »

جم = جفت = بهرام و صنم = بُن آفرینندگی = شطرنج

از « نیست » ، سوی « هستی » ،

ما را که کشد ؟ خنده

بازی و خنده ورقص و شادی ، بُن آفرینندگی است . این سراندیشه بزرگ فرهنگ ایران بود که در « بازی شطرنج = لعب شطرنج » ، پیکر به خود میگرفت . « مردم گیاه » ، که « جم و جما = جفت عاشق و معشوق انسانی ، که بُن همه انسانها » میباشد ، « مهر گیاه » نیز بود ، و اینهمانی با « مهر و آمیزش » داشت ، و این جفت ، پیدایش « مهرورزی بهروز که بهرام باشد ، با صنم یا سیمرخ ، یا هما » بود . و این دوباهم ، شطرنج عشق را می باختند . عشقی که در هماغوشی بهرام و صنم ، واقعیت می یافت ، یا بسخنی دیگر ، شطرنج ، « بُن » پیدایش انسان بطور کلی بود .

انسان ، از « بازی یا لعب شطرنج بهروز با پیروز » ، که نام دیگر
 هما یا سیمرغ یا صنم بود ، هراسانی پیدایش می یافت (پیروز
 در کردی نام هما ست ، شرفکندی) . بازی و شادی و لعب ، « بُن »
 پیدایش انسان بود . نه تنها ، بُن پیدایش انسان بود ، بلکه بُن
 پیدایش « زمان » ، بُن پیدایش خورشید در هر روز ، بُن پیدایش
 گیتی ، در هر روز بود . « لعب بهروز و صنم » ، در فراز هفت
 سپهر بود (سپهر ششم = مشتری است که انا هما میباشد که تحریف
 نام خرم یا سیمرغست + سپهر پنجم که بهرام باشد = باهم پیروز
 بهرامند) که بیان « اصل عشق » ، در گیتی بود که به دور گیتی ،
پیچیده شده بود ، و هم در پایان هر ماه ، و آغاز هر ماه بود (روز
 آخر ماه ، بنا بر آثار الباقیه و باقر مجلسی که از سلمان فارسی نقل
 میکند ، بهروز بوده است ، که نام دیگرش انگره مینو است ، که
 زرتشتیان برای تحریف ، انیران مینامند + روز یکم ماه که سپند
 مینو است ، روز فرخ یا خرم جشن سازاست که همان صنم
 میباشد) ، آمیزش **پایان زمان با آغاز زمان** ، بُن سراسر روزها ،
 یا به عبارت دیگر ، بُن زمان بود ، و همچنین در میان شب (بندهش
 یخش چهارم ، پاره 38) ، این بهرام و ارتافرورد که صنمست ،
 با هم بازی عشق میکنند و از این بازی ، نطفه خورشید (روج =
 روز) و فردا بوجود میآید . این گاه را آبادیان (abaadyawan)
 یا aiwi-sruthrima (سرود نای ماه = چون جشن وصال است)
 میخوانند . « اصل عشق » ، بُن پیدایش روشنی و خورشید و روز
 بود . **لعب و بازی و شادی و رقص و خنده ، بُن آفرینندگی جهانست .**
لعب و بازی عشق در میان تاریکی شب ، بُن بینش است .
 زائیدن ، خندیدن و بزم است . کودک ، با لبخند ، به پیشواز هستی
 میشتابد ، هر چند در ظاهر و در واقعیت هم ، بگرید . چنانکه «
 رخس » در کردی ، هم به معنای « رقص » و هم به معنای «
 تکوین یافتن » است . هستی ، رقصان ، پیدایش می یابد . از این رو
 نیز ، رام در تصویر بشقاب نقره ساسانی موجود در پترزبورگ ،
 رام ، رقصان ، با خوشه انگور ، از سیمرغ زاده میشود . این گریه
 واقعی زایمان ، گریه ایست که اوج خنده است . سپس با **چیرگی**

الهیات زرتشتی ، « جنگ و رزم اهورامزدا با اهریمن » به کردار بُن آفرینندگی ، جانشین « تصویر لعب و بازی و بزم و خنده شطرنجی » میشود ، و طبعا خنده و بازی ، ارزش و اعتبار مثبت و عالی خود را از دست میدهد ، و کار غیر جدی و منفی شمرده میشود . چنانکه موبدان، در مخالفت با شیرویه که فرزند زن مسیحی خسرو پرویز است، و امکان ولایت عهد شدن داشته است ، میگویند که شیرویه بازی میکند و کلپله و دمنه میخواند (شاهنامه). سرود خواندن را الهیات زرتشتی، کار ویژه اهریمن میداند . انسان از این پس، فقط در پنهانی میخندد . اینست که مولوی، در غزلی این « بُن آفرینندگی » را بیاد میآورد :

تا چند ، نهان خندم ؟ پنهان نکم زین پس
 هر چند نهان دارم ، از من ، بجهد خنده
 ورتو پنهان داری ، ناموس تو من دانم

کاندر سرهرمویت ، درج است، دوصد خنده

ناموس و فطرت انسان، خندیدنست که در هر سرمویش، پیدایش مییابد، و اگر شریعت اسلام، او را از این کار باز میدارد، و زندگی را به جهاد و « ضدیت با لعب و لهو » میکاهد ، ولی خنده از بُن وجود او ، « میجهد » و فوران میکند . خندیدن و شاد بودن ، اعتراض وجودی و فطری انسان ، به « ادیان خشک نوری » است .

هز ذره که می پوید ، بی خنده نمیروید
 از نیست سوی هستی ، مارا که کشد ؟ خنده
 حرکت هر ذره ای ، رویش هر گیاهی ، خنده ورقص و بازیست
 خنده پدر و مادر ، در چرخ در آوردت
 بنمود بهر طورت ، الطاف احد ، خنده
 آن دم که دهان خندد ، در « خنده جان » بنگر
 کان خنده بی دندان ، در لب بنهد ، خنده

خندیدن ، گوهر جان و زندگی است . بازی و خنده و شادی و بزم ، اصل آفریننده جان و زندگیست . آنچه زمانهاست که واژه « بُن » که به « اصل و پایه و بیخ و پایان و منتهای هر چیز و بیخ درخت و خرمن و باغ و زراعت و خوشه خرما » ترجمه شده است، و

برای ما جز این ، معنایی دیگر ندارد ، خودش در اصل، به معنای « عشق » است . واژه « بُن » ، چیزی جز واژه « عشق » نیست . واژه « بُن » ، به معنای « عشق » است . در فرهنگ ایران ، عشق ، بُن است . به سخنی دیگر ، عشق ، اصل زمان و گیتی و خورشید و روشنی و انسان و جان است . در واژه نامه فردیناند یوستی Handbuch der Zendsprache دیده میشود که واژه « وَنَ van » ، در هزوارش « وُون vun » است ، که در فارسی ، شکل « بُن » پیدا کرده است . افغانها ، هنوز به بُن ، «وون» میگویند . و این واژه در اوستا ، به معنای « عشق » است . « وَنَ » به معنای مهرورزیدن و نگهبانی کردن است . به آنچه مهرورزیده میشود و انوس vaunus گفته میشود (شاید واژه ونوس لاتینی ، خدای عشق ، از همین ریشه آمده باشد) . به معشوقه و همسر وانتو vaantu گفته میشود ، و به دوستی و نته vanta و به علاقمند شدن vandru و ندرو گفته میشود . در کتاب رایشلت ، و نته ، به معشوقه و همسر گفته میشود (یسنا 5 ، پاره 34) . و واژه میت + ونه mith+wana ، به معنای « با هم جفت شده + جفت مرد وزن » آمده است (رایشلت) . و واژه « فنا » در عرفان که در قرآن به شکل « فان » آورده میشود ، همین واژه است . فنا فی الله و بقا بالله ، بیان همان اندیشه در فرهنگ ایران بود که همه انسانها و جانها در حین مرگ ، به وصال سیمرغ (ارتافرورد = هما) ، به اصل عشق ، میرسند ، و با او که اصل عشقت ، یکی میشوند ، و جشن عروسی همیشگی را با سیمرغ دارند . رسیدن به « بُن در درون خود » نیز ، که رسیدن به اصل عشق در خود باشد ، اصل ارزشهای اخلاقی و سعادت خوانده میشود . مسئله در فرهنگ ایران ، رسیدن به بُن در وجود خود ، و معراج شبانه روان انسان به آسمان ، یک روند استثنائی و تصادفی برای برگزیدگان نبوده است ، بلکه یک ویژگی فطری هر انسانی شمرده میشود است . این واژه « وَنَ » را به درخت (vana) اطلاق میکردند ، چون « درخت و چوب » ، اینهمانی با عشق و آمیزش داشت . در سانسکریت به چوب ، وَنَ

میگویند (اوپانیشاد دار اشکوه + ویلیامز) . اینکه **بهرام چوبینه** ، « چوبینه » خوانده میشود ، برای آنست که بهرام چوبینه ، پیرو این زنخدا ، خدای عشق بوده است . به سخنی دیگر ، **بهرام چوبینه** ، **خرمدین بوده است** . **جنبش بهرام چوبینه** ، **یک خیزش خرمدینان و سیمرغیان** ، **برضد حکومت زرتشتی ساسانی بوده است** ، نه طغیان شخصی . یک سپهبد ، علیه خسرو پرویز ، شاه ساسانی . گواه دیگر واژه « **چوب دانه** » است که به « **سنجد** » گفته میشود که روی سفره نوروزی گذارده میشود . به علت اینکه نام اصلی سنجد ، « **سین جه** » (فرهنگ گیاهی ماهوان) ، یعنی « **زنخدا سیمرغ** » است . و « **وای** » که خدای باد باشد ، جامه سبز و موزه چوبین میپوشید (بندهش ، بخش نهم ، پاره 131) ، و با این کفش ، به هر کجا گام می نهاد ، آنجا سبز میشد . به عبارت دیگر ، « **وای** » ، در اثر آنکه « **عشق واصل آمیزندگی** » است ، اصل فرشگرد و نوشوی و رستاخیز است .

مرده بدم زنده شدم ، گریه بدم ، خنده شدم

دولت عشق آمد و من ، دولت (سعادت) پاینده شدم

هر چند امروزه « **ون** » ، در پسوند نام درختان ، نارون ، خرما ون ، بیدون ، باقیمانده است ، ولی « **ون** » ، نام خود سیمرغ بوده است . درختی که سیمرغ فرازش مینشست ، « **ون** » خوانده میشد (**ون جد بیش** ، ون واس تخمک ، مینوی خرد ، احمد تفضلی) . قابل توجه است که درگزیده های زاد اسپرم (محمد تقی راشد محصل) در بخش 35 میآید هفت جاویدان ، از جمله از « **تخمه ایرج ون جد بیش** » است . ایرج ، اینهمانی با « **ون = با سیمرغ** » دارد . از سوئی نام « **روان** » که در اوستا urvan میباشد ، اینهمانی با « **رام** » دارد (لغت نامه دهخدا + همچنین بخش چهارم بندهش ، پاره 35) . « **اور + ون** » ، مرکب از دو واژه « **اور ur** » که به معنای « **زهدان و شکم** » است (واژه نامه خنتی sten know) ، و « **ون van** » است که به معنای عشق است . « **روان** » یا « **اور + ون** » ، به معنای « **اصل و سرچشمه و بُن عشق** » است . درگزیده های زاد اسپرم ، بخش 29 پاره 7

دیده میشود که « و سپاهبد ، روان است که خدای و نظم دهنده تن است که بر آن ، رد است ... » . در بندهش، بخش نهم ، پاره 133 می بینیم که « هر چیزی را نظم زمانه از باد است » . « سپاهبد » ، در فرهنگ ایران به کسی یا نیروئی گفته میشود که « میتواند مردمان را دور هم جمع کند » آنکه با عشق ، میآمیزد و سنتز میکند، هدایت و راهبری میکند و نظم میدهد . نظم ، باید گوهر افسونگرانه کشتی داشته باشد ، وگرنه نظم‌یست که حقانیت و اعتبار و مرجعیت ندارد . «سپاه » ، نماد اجتماع یابی مهری، برای تعهد یک کار مشترک بوده است. « روان » ، چون « وای = اصل عشق و آمیزنده » است ، چنین نقشی را در ضمیر و تن انسان دارد . **روان هراسانی ، « رام » هست ، که نخستین تجلی و پیدایش سیمرغ میباشد ، که « خدای موسیقی و رقص و شعر و شناخت » است.** روان یا رام ، گوهر سیمرغ را پدیدار میسازد . در « رام یشت » ، دیده میشود که «رام » ، اینهمانی با « اندروای یا وای » داده میشود (جلیل دوستخواه) . وای ، همان باد است که در فرهنگ ایران ، «اصل عشق و جان » است . پس رام، که اصل موسیقی و رقص و شعر و شناخت است ، اینهمانی با عشق دارد . این را در داستانی از بهرام گور میتوان یافت که **سه زنجادی هنر (شنبلیله + فرانک + ماه آفرید)** را به کردار سه دختران برزین دهقان ، نمودار میشوند ، و در حقیقت ، از داستانهای مربوط به بهرام یا بهروز یا بابک ، خدای عشق و سلوک و مدافع از قداست جانست ، که در کتابهای متعدد این پژوهشگر ، بررسی شده است . این سه خدا ، سپس به یونان رفت و از آنجا بنام « سه موز » به غرب آمد . ولی الهیات زرتشتی ، این پیشینه بزرگ فرهنگ ایران را در خود ایران، سر به نیست کرد، و فردوسی آنرا برای ما در جزو داستانهای شاه ساسانی ، بهرام گور، بیادگار نگاه داشته است .

اینست که در فرهنگ ایران، عشق، که بُن جهان و زمان و انسان، شمرده میشود ، اینهمانی با موسیقی و رقص و شعر و شناخت داشت . آمیزش یک جفت (جم = بیمه = که به همزاد ترجمه

میگردد) همراه با سرود و آهنگ و موسیقی و شعر و رقص است . این اندیشه ، در داستانی در گرشاسپ نامه اسدی، بجای مانده است . هنگامی شاه روم ، گرشاسپ را می پذیرد :

بُدش نغز رامشگری، چنگزن یکی نیمه مرد و یکی نیمه زن
سر هر دو از تن بهم رسته بود تنانشان بهم باز پیوسته بود

چنان کان زدی، این زدی نیز رود

وران گفتی ، این نیز گفتی سرود

یکی گرشدی سیر از خورد و چیز

بدی آن دگر همچو سیر نیز

بفرمود تا هر دو ، می خواستند

ره چنگ رومی بیاراستند

نواشان ، ز خوشی ، همی برد هوش

فکند از هوا ، مرغ را درخروش

این اندیشه جفت شدن و پیدایش جشن و سرور و موسیقی ، در تصاویر گوناگون باقی مانده است . پیوند عشق و طرب و بازی و شادی و موسیقی و شعر باهم ، در غزلیات مولوی ، اوج پیکر یابی خود را در ادبیات ایران پس از چیرگی اسلام باز می یابد . البته مولوی ، عشق را که اصل است ، «شخص میکند» . این **نوسان میان «اصل» و «شخص»** ، در فرهنگ ایران متداولست . اساساً خدایان ایران ، در اثر همین گوهر « وای بودنشان » ، صورت می یابند و بیصورت میشوند . شخص میشوند و اصل میمانند . در غزلی ، خطاب به عشق میگوید :

این جهان باتو خوش است و آن جهان باتو خوش است

این جهان ، بی من مباش و آن جهان ، بی من ، مرو

دیگرانت ، «عشق» میخوانند و من ، «سلطان عشق»

از اینجاست که «عشق» در غزلیات مولوی، با «تو» و «او»،
که بیان شخصست، خطاب میشود. در واقع ، خدا ، برای او
عشق است .

« ای تو» بالاتر زوهم این و آن ، بی من مرو

الفت و محبت مرد وزن ، قطره ای از این دریای عشقست .

قلزم مهري كه كناريش نيست قطره آن ، الفت مردست وزن
 در فرهنگ ايران ، عشق ، از شادی و بازی (لعب و لهو) و موسیقی
 و رقص و شعر و شناخت ، جدا نا پذیر بود .
 ای شادی آن شهری ، کش ، عشق ، بود سلطان
 سلطان بودن عشق ، سلطان بودن یک شخص نيست .
 هرکوی بود بزمی ، هرخانه بود سوری
 به مبارکی و شادی ، بستان ز عشق ، جامی
 كه ندا کند شرابش ، كه كجاست تلخکامی
 ای صورت هر شادی ، اندر دل ما یادی
 ای صورت عشق کل ، اندر دل ما ، یاد آ
 مرده بدم ، زنده شدم ، گریه بدم ، خنده شدم
 دولت عشق آمد و من ، دولت (= سعادت) پاینده شدم

باد = وای = اندروای + بانگ نای
ابرسیاه = سیمرغ ، با جام می
سیمرغ ، ساقی و باد ، در عرفانست

« سراندیشه جفت یا بیمه » یا آنچه به همزاد ، یا تواعمات ترجمه
 میکنند ، در اصل ، « دُوْبُنِ نَرِيْنِه و مادینه جهان و انسان و زمان
 هست ، كه آن دو ، در بازی با همدیگر ، یکی میشوند ، و در این
 یکی شدن در بازی ، بُنِ آفرینندگی میشوند . تصویر این اصل ،
 بسیاری انتزاعی و کلی است . « در شکل شخصی و تصویر » ، بیان
 میشود ، ولی صورتیست ، از اصل گریز پای وای یا باد که
 بی صورتست . اصل زندگی در هر انسانی نیز ، همین « جفت بازی
 کننده باهم ، در بُنِ یا در فطرت اوست ، كه وقتی باهم ، در جشن و
 رقص و طرب و شادی یکی شدند ، انسان ، به میاندیشد ، به
 میگوید و به میکند . « به و بهی » ، به چیزی گفته میشد كه « بُنِ

آفرینندگی» است . از این رو، هم به بهرام (انگره مینو) ، بهروز ، گفته میشود و هم به سپند مینو بهروز، و اشته به (عشبه ، اشم و هو) گفته میشود، و هم بهمن ، « مینوی به = در عربی مَنبیه » بود، چون این سه ، « سه تا یکتائی » بودند که زمان وهستی از یکی شدن آنان، پیدایش می یافت . به عبارت دیگر، **در بُنِ هِرانسانی ، دوشاهند، که در بازی باهمدیگر، «یک شاه» میشوند** . خود واژه « بازه » در کردی ، هنوز به معنای « دورنگه » است . همچنین « بازو » ، در کردی هم معنای « بازو » را دارد ، هم معنای « دورنگ » ، چون بازو، کتف و تن را با ساعد، پیوند میدهد .

از اصل میان این دوشاه ، که نیروی آمیزنده است ، این دو، باهم آمیخته میشوند ، و اصل بازی، میان این دو شاه در بُنِ هِرانسانی ، « باد» است ، که هم به آن « وای» ، و هم به آن درسغدی « واد = واده» (بدرالزمان قریب)، و هم به آن « واز = وز» گفته میشود ، و واژه « بازی » ما از آن پیدایش یافته است . در خود واژه « اندر وای » دیده میشود که پیشوند « اندر = در سانسکریت انتر » ، به معنی مابین، در وسط و در میان است، که جوهر درونی آنهاست .

مثلا در سانسکریت به ذات یا جوهر درونی anter-aatma گفته میشود، یا به فضای میان آسمان و زمین antari-ksha-loka گفته میشود . در هزوارش (یونکر) دیده میشود که « اندر» به معنای « دین » است، که مادینگی و اصل زایش و آفرینش باشد .

« میان »، در فرهنگ ایران ، اصل سنتز یا آمیزنده و ترکیب کننده است ، بشیوه ای که دوتا را باهم بگونه میآمیزد که آندو ، تحول بیک چیز می یابند . « میان» ، به کردار – واسطه – در گستره اسلامی نیست . « واسطه» ، حکمی یا بینشی را از یکی به دیگری ، انتقال میدهد ، بی آنکه آن دو را، همگوهرو همسرشت سازد . در حالیکه ، مفهوم « میان» در فرهنگ ایران ، اصل همسرشت و همگوهرکننده دوجیز است . اینست که واژه « میان» را نمیتوان جانشین واژه « واسطه » در عربی کرد . رسول الله ، واسطه میان مردمان و الله است . این واسطه ، میان آندو، همیشه میماند، و به کردار انتقال دهنده ای که باید از آلوده شدن

وجودِ الله با خلق، جلوگیری کند، پدیدار و چشمگیر است. در فرهنگ ایران، «میان» ، اینهمانی با مفهوم «واسطه در اسلام و یهودیت» ندارد. اینست که از 64 خانه سفید و سیاه شطرنج، سی و دو جفت خانه (بُن عشق) پدید میآید. اینست که تاریکی و روشنایی، آسمان و زمین، خدا و انسان، در اثر همین وای = عشق، باهم میآمیزند و همگوار میشوند.

«وای»، در فرهنگ ایران، که با «رام» اینهمانی داده میشود، اصل جنباننده و به رساننده انگرامینو و سپنتا مینو، و آمیزش آن دو بود، که در اثر این آمیزش، گردونه آفرینش، به جنبش میآمد. در رام یشت، این ویژگی کلی و عمومی باقی مانده است. «براستی اندروای نام من است.... من هر دو آفرینش - آفرینش سپند مینو و آفرینش انگرامینو را میرانم. جوینده، نام من است که من به هر دو آفرینش، آفرینش سپند مینو و آفرینش انگره مینو - میرسم». الهیات زرتشتی، اندروای و رام را، با چنین کلیتی نمی پذیرفت. انگره، نام بهرام است، و در سانسکریت، معنای آن بجای مانده است (Sanskrit English Dictionary).

در این لغتنامه با مارس، اینهمانی داده میشود که متناظر با مریخ و بهرام میباشد. همچنین به معنای «ذغال یا انگشت است که آتشگیره باشد. بهرام، اصل نرینه، یعنی مجموعه همه تخمه ها بود که در متون زرتشتی «مجموعه آتوها» باشد. آتش، چیزی جز «نطفه و تخم» نبود. همچنین در سانسکریت (کتاب راماین) دیده میشود که انگیره، نام برجیس، یا «انا هوما» است، که همان سیمرخ باشد. از این گذشته در صیدنه ابوریحان، زیر نام «بردی» که نی باشد، دیده میشود که به «نی»، «عنقر» میگفته اند که معرب «انگر» میباشد. باد هم «نی است که میدمد». و این سه نای باهم، سنا هستند که نام سیمرخ باشد. در الهیات زرتشتی، انگره مینو، اینهمانی با «زدار کامگی و زشتی و تباهی» داده شده است، و به چنین معنایی، در ذهن ها و در ادبیات ما جا افتاده است. این در دسر، از برداشت عبارت زرتشت در هات 30 یسناها پیدایش یافته است، که در آن،

زرتشت اصطلاح « یمه yema » را بکار میبرد و همه به « همزاد = دوقلو که با هم رابطه عشقی ندارند و از هم پاره اند » ترجمه میکنند، و چون بلافاصله دم از برگزیدن میزند، مفسران، میگویند که « سر اندیشه بیمه و جفت و یوغ و سیم و سنگ و ... » را که « در عشق و همبگی، بُنِ آفرینش کل کیهان بودند »، را در راستای « برگزیدن یکی، و طرد و پیکار با دیگری » بفهمند. این همزاد دوگانه، فوری مشخص و روشنند که کدام خوب و کدام بد است و فوری، بدون تاخیر میشود میان آنها، یکی را برگزید و دیگری را طرد کرد. با چنین برداشتی، چه تفسیر مفسران کنونی و چه تفسیری که هزاره ها الهیات زرتشتی کرده است، استوار بر « نفی اندیشه پیدایش جهان و انسان و زمان از بُنِ عشق » است، نه از « خواست یک خدا، که اهورامزدا یا خدائی دیگر » باشد. ولی مفهوم « جفت = بیمه »، یک اصل آفرینندگی گسترده کیهانی بود. در برداشتها اولیه، اهریمن و سپنتامینو (یا اهورامزدا) این جفت آفریننده، هر کدام جدا جدا از این پس، نیروی آفرینندگی خود را (بدون همبگی = بدون عشق) نگاه میدارند، و با برگزیدن یکی، راهی جز پیکار مداوم با دیگری نمی ماند. اینست که بلافاصله، اندیشه جهاد دینی، زاده میشود که گشتاسپ و اسفندیار و بهمن، بهترین پیکره این جهاد دینی در ایران هستند. در برداشتهای نخستین، این اندیشه، برآیند اجتماعی و تاریخی و رستاخیزی دارد. ولی گوهر اندیشه « جفت یا همزاد » آنست که این دودرهمبگی با هم میآفرینند و با هم جاویدند. در گوهر این اندیشه ایست که یکی از این دو، دیگری را برغم سخت ترین جنگها، از بین ببرد، چون هر کدام نیروی از سر آفرینی خود را نگاه میدارد. طبعاً، اهورامزدا، در درازای تاریخ نمیتواند بر اهریمن، چیره گردد و آنرا نابود سازد. در برداشتها و ترجمه های تازه، کوشیده میشود که این « همزاد و جفت، درونسو ساخته شود، دواندیشه و دو روعیا و دو ارزش اخلاقی ... » گردد که فقط در درون انسان هست. چنین برداشتی، اصل جنگ و ستیز و کینه را، یک واقعیت همیشگی درونی

انسانها میکند . انسان، هرگز نمیتواند خود را برغم برگزیدن یکی و طرد دیگری ، از این تنش و کشمکش و کین توزی درونسو، نجات بدهد . برگزیدن یکی از دو همزاد ، و محو و نفی همزاد دیگر ، امکان پذیر نیست . دو اصل خیر و شرّ ، با مفاهیم معین و ثابت و تنگ از خیر و شرّ ، برضد فرهنگ اصیل ایران هست که ، جفت و همزاد و سنگ و یوغ و... بودن را ، بُن همآهنگی و مهر در انسان میدانست . در فرهنگ ایران، مسئله این بود که نباید گذاشت این همآهنگی = که اندازه یا همتازه (باهم تاختن) خوانده میشود ، به هم بخورد . بدی و شرّ ، در انسان ، اصل نبود ، بلکه ، در اثر ناهمآهنگ شدن ، بدی و شرّ، پیدایش می یافت، و در اثر همآهنگ شدن ، باز از بین میرفت. دشمنی و کینه ابدی، محلی از اعراب نداشت .

درفرنگ اصیل ایران، دواصل یا دونیرو در درون انسان یا درکیهان، که « نا آمیختنی و ناهمآهنگساختنی باهم باشند»، وجود نداشت. این برداشت ازگاتها ، « اصل جهاد دینی ، و جهاد ابدی برضد اهریمن و شرّ » را بوجود آورد ، و هرچیزی که اندکی تفاوت با اندیشه و آئین و عقیده خود داشت ، بنام اندیشه اهریمنی، به مبارزه طلبیده میشد . « وای یا باد یا رام که اصل و خدای عشق » بودند ، چنین مرزی از بیگانگی وجدائی نمیشناختند . اساسا ، « مرز» در فرهنگ ایران ، به معنای « حدفاصل » نیست، که دوبرخش را، از هم جدا و بیگانه میسازد ، بلکه « مرزیدن »، به معنای « عشق ورزیدن» است . اندروای یا رام ، با بانگ نایش ، که جشن است، و خدا یا اصل عشق و شادی و موسیقی و شناختست ، میتوانسته است ، انگره مینو و سپندمینو ، را باهم بیامیزد ، تا در همبغی یا انبازی باهم ، جهان و انسان و زمان را بیافرینند . این توانائی کلی و عمومی - « وای» بود، که همه گوناگونها ، یا « ابلق ها و دورنگه ها و سیاه و سفیدها و تاریک و روشنها ... » را میتوانسته است باهم بیامیزد . الهیات زرتشتی این کلیت را نمیتوانسته است بپذیرد، و میکوشیده است، که این نقش را فقط در میان پیروان اهورامزدا ،

به - وای - بدهد ، و او را نیز به صف نبرد با اهریمن بکشاند ، و او را مرد رزمی کند . برغم این کار ، رد پای اصلی « وای = رام » ، درمتون پهلوی ، باقی مانده است . چنانچه دربخش نخست بندهش میآید که « هر مزد فرازپایه ... در روشنی بود . اهریمن درتاریکی میان ایشان ، تهیگی بود که وای است که آمیزش دونیرو بدوست » . البته الهیات زرتشتی ، این تهیگی میان اهورامزدا و اهریمن را ، بریدگی میداند ، که نمیتوان میان آنها پل زد . اهریمن و اهورامزدا (همچنین آفرینش آن دو) قابل آمیختن (عشق ورزیدن و یکی شدن باهم) نیستند . درحالیکه « **وای** » ، **درفر هنگ ایران ، هیچ بریدگی میان اضداد ، نمیشناخته ، و همه اضداد را بدون استثناء ، میتوانسته است باهم بیامیزد .** اضداد و اختلافات را چه در درون انسان ، چه در اجتماع و در افکار ، با خیر و شر ، موعمن و کافر ، ... که بریده از همد ، اینهمانی نمیداده است . سیاهی و تاریکی ، شر و بد نبود ، و روشنائی و سپیدی ، خیر و خوب نبود . «انگره» ، که درصیدنه ابوریحان ، همان « عنقر » است ، « نای » است که ، که با سرود و آهنگ ، به رقص و شادی و جشن و عشق و رادی میانگیزد ، و شکر نی را « اسل » مینامیدند و چون نی ، به کردار « انبیق » برای تقطیر شراب بکار میرفت ، نوشابه های مستی آورنده را ، شیر نی میشمردند . همچنین واژه « انجرک » ، که معرب « انگر » هست ، به مرزنگوش گفته میشود (برهان قاطع) که در عربی آنرا « آذان الفار » مینامند ، و گلیست که اینهمانی با « ارتا واهیش » دارد (بندهش ، بخش نهم ، 119) ، که روز سوم ماه است . در تحفه حکیم موعمن دیده میشود که نام دیگر این گل ، عین الهدد است . هد هد ، مرغی بود که در اذهان مردم ، میتوانست ، آب را در زیر زمین ببیند . به عبارت دیگر ، چشمی برای بینش در تاریکی داشت که آرمان بینشی این فرهنگ بود . مرزنگوش هم که به معنای « گوش موش » هست ، معنای در این راستا دارد . ارتا یا هما ، چنین بینشی داشت . همچنین « انجره » که درست معرب « انگره » است ، در برهان قاطع ، به « بنات نار » گفته

میشود که ویژگی‌اش ، انگیختن شهوت جنسی مرد است (نبات النار، همان گزنه است). پس « انگره مینو» ، معنای مثبتی داشته است . وای ، این دونیروی گوناگون بنیادی را باهم می‌آمیزد و درهمبگی ، آفریننده میکند . « وای » که باد باشد ، اصل عشق بطورکلی است، که میان همه جفت ها و دورنگه ها و ابلقها ، آنها را به رقص و بازی و جشن باهمدیگر میانگیزد . از این رو ، باد در کردی، هنوز به معنای « پیچ » است، که معنای « عشق» دارد، و از اینرو، پیچه یا لبلاب (لاولاو) ، گیاهیست که نماد عشق است . و « باداک » در کردی ، پیچه یا اشق پیچانست .

درواقع ، « وای » در اصل، به « گرد باد ، بادی که می پیچد، که پیچان است » گفته می‌شده است . چنانچه در کردی ، « وه یوله» ، هم به عروسک و هم به گرد باد گفته میشود . باد ، برقص آورنده و شکوفاننده و « پدیدار سازنده گوهرچیزها » و آمیزنده است، و این تصویر باد، در غزلیات مولوی، زنده است .

بنگر بدرخت ای جان ، در رقص و سراندازی

اشکوفه چرا کردی ، گر باده نخوردستی ؟

آن بادبهاری بین ، آمیزش و یاری بین

گر نی همه لطفستی ، با خاک نپیوستی

بهر شیوه که گردد شاخ ، رقصان نباشد غایب از باد بهاری

مجه تو سوبسو، ای شاخ ازین باد

نمیدانی کزین بادست ، یاری

بصد دستان ، بکار تست ، این باد

ترا خود نیست ، خوی حقگزاری

ازو یابی به آخر هر مُردای همو مستی دهد هم هوشیاری

چون نای ، در اصل رَد همه ابزار موسیقی بوده است (پیشوند موسیقی ، موسسه است، که به معنای- سه نای- است) ، گوهر موسیقی بطورکلی نیز، گوهر باد را دارد، که به عشق و رقص و شادی میانگیزد . مثلا مولوی به مطرب معرفت میگوید، تا با شعرو آواز و موسیقیش ، « باد در بیشه، بیفکند » .

جمله جهان، پُرسست غم ، در پی منصب و درم

ما خوش و نوش و محترم ، مست طرب درین کنف

مست شدند عارفان ، مطرب معرفت بیا

زود بگو رباعیئی ، پیش درآ ، بگیر دف

باد به پیشه درفکن ، درسر سرو و بید زن

تا که شوند سرفشان ، بید و چنار ، صف به صف

بید چو خشک و کل بود ، برگ ندارد و ثمر

جنبش کی کند سرش ، از دم و باد ، لاتخف

چاره خشک و بی مدد ، **نفسه ایزدی** بود

کوست به فعل یک به یک ، نیست ضعیف و مستحف...

چون ایزد باد ، اصل عشق و جنبش و فرشگرد هست ، از این

رو در سغدی به رهبر ، واداک waadaak میگفته اند . به همین

علت ، «روح» که در عربی و عبری هم ، در اصل به «ریح و باد»

باز میگردد ، در سغدی ، وات و واد نامیده میشد ، طبعاً ، روح که

باد است ، اصل عشق و سنتزیا آمیزنده و فرشگرد و اصل

موسیقی بوده است . البته در ادیان نوری ، کوشیده میشود که ، باد

یا روح ، فقط همان «دم و فوت» باشد ، و موسیقی و عشق در آن

نباشد . حتا در قرآن ، روح ، تجسم «امر الله» میشود ، و بجای

رقصیدن و عشق ورزیدن ، اصل اطاعت از الله و اوامرش میگردد .

از این رو در فارسی ، «روح» را در برآیند موسیقیش ، بکار برده

اند . این **باد یا وای ، که «اصل میان و آمیزش و سنتز» هست ،**

نادیدنی و ناگرفتنی است . از اینرو هست که «ناشناخته» میماند ، و

کسی از او حقگزاری نمیکند . این باد گریزنده ، درست اصل

سوّمی هست که از همه ایرانیانسان ، نادیده مانده است . نسبت

دادن «**ثنویت یا دوتاگری**» به فرهنگ ایران ، پیاوند الهیات

زرتشتی است ، که تاریخ و زندگی را ، به مبارزه و صف کشی ،

میان دو اصل بدی و نیکی ، کاسته است .

در فرهنگ ایران ، «سه تا ، یکتائی» است . «تای سوم» ،

ناگرفتنی و نادیدنی و ناشناختنی است ، از این رو ، بشمار نمیآید .

چنانچه «پنج روز پایان سال ، که خمه مسترقه» نامیده میشود ،

در تقویم ایران ، «صفر» شمرده میشده است ، و بحساب نمیآمده

است. همچنین «سه روز» در هر ماهی، شمرده نمیشده است، یا صفر شمرده میشده اند: «دی به آذر، دی به مهر، دی به دین، به معنای آنست که دی = آذر، دی = مهر، دی = دین (به عبارت دیگر، سه روز، صفر، حساب میشوند). روزهای آذر و مهر و دین با «دی» یکی هستند. در اثر این ناگرفتنی و نا دیدنی بودن، «وای»، از نظرها افتاده است.

در پهلوی، «وای vaay» هم به معنای «پرنده» هست، و هم به معنای «هوا»، و هم «ایزد هوا» هست (فره وشی). به همین علت، **سیمرغ که مرغست، خدای «ابروباد»، و طبعاً خدای مهر** بوده است. «وایندک»، vaayendak، دارای معانی 1- پرواز کردن 2- بالدار 3- پرنده است. و اینیتن vayenitan 1- پرواز دادن 2- بیرواز در آوردن 3- بحرکت در آوردن است. وایشن vaayishn، به معنای 1- دم 2- وزش است. وایشن دهشن vaayish dahishn به معنای پیروزی است. مفهوم «پیروزی» را نباید با «غلبه کردن و مغلوب ساختن در جنگ» یکی گرفت. وایشن دهشن، که دادن و بخشیدن دم باشد، **بیان نیروی فرشگرد و از نو زنده و تازه ساختن است، و این کار در فرهنگ ایران، پیروزی شمرده میشده است.** کسی پیروز میشود، که به مردمان، زندگی نوین ببخشد و آنها را تازه و شاد و زنده سازد. از این رو نام سیمرغ یا هما، هنوز نیز در کردی، «**پیروز**» است. همزمان با آن، واز vaaz، دارای معانی 1- پرواز 2- حرکت 3- جنبش و جهش است. خوب در اینجا، نزدیکی واژه «واز = باز»، به مفهوم «بازی» احساس میشود. وازنیتن vaazenitan به معنای 1- هدایت کردن (رهبری کردن) و 2- بردن است. باد، درابر، مشک آب را حمل میکند. بالاخره در برهان قاطع، وزان به معنای جهنده و تموج هواست. و «وازیچ» در برهان قاطع به تاب بازی گفته میشود که نوعی تموج در هواست. بهدینان یزد و کرمان، به تاب بازی، واد = وز میگویند (واژه نامه بهدینان). در برهان قاطع میآید که وازیچ، «ریسمانی را گویند که در ایام جشن و عیدها، جائی آویزند و بر آن نشسته، در هوا آیند و روند

« . در اینجا ، اینهمانی « واز » با « بازی » آشکار میشود ، بخصوص که این بازی، در جشنها میشده است، و در واقع، بازی ، گوهرجشنی داشته است . از این ترکیبات گوناگون میتوان دید که « بازی » ، چه تجربیاتی را در روان و اندیشه یک ایرانی، فرامیخوانده و بسیج میکرده است. « بازی »، تجربیاتِ سبکشدگی و تعالی و پرواز (رفتن به معراج) و رقص و تازه ونوشوی باخود میآورده است . « بازی » ، باز شدن ، یا شهبازییا صنم وهماشدنست ، بازی ، مرغ چهارپرشدنست ، بازی ، روح شدن و روح مقدس شدن است که در عشقبازی ، مریم را آبتن کرد . چنانچه سغدیها به « روح قدس » ، « وات ارتاو = باد ارتا » میگویند (بدرالزمان قریب) ، و ارتا ، همان هما هست . این تعالی در بازی ، این باد شدن و پرنده وباز شدن ، دروازه هائی که در پهلوی و درسغدی برای بازی آمده است ، بهترین گواه بر آنست . چون در پهلوی به بازی ، کادگ kaadag و درسغدی kaate کاتته بکار میبرند، و درسغدی این واژه در ترکیب ، برای شوخی و مسخره، بکار برده میشود . کات وکعت در پهلوی، به سه منزل آخر ماه گفته میشده است . اینست که باد (= روح قدس) ، با مریم، عشقبازی و اورا آبتن میکند . یا آنکه در اشعار مولوی ، باد با درختان وشاخه هایش مانند بازی با مریم ، بازی میکند، و در عشقبازی، آنها را آبتن و آفریننده میکند. یا آنکه در بندهش ، باد با آب دریا بازی میکند، و آنرا به موج میآورد (خیزاب ، کوهه) و پیچان میکند، و بدینوسیله، همه ماهیان را آبتن میکند . ماهی در بندهش ، اساسا مادینه است ، ازینرو هست که واژه « حوت » در عربی، باید معرب همان واژه « ئود ، ئودا » باشد که به معنای مادر است . باد که عشق باشد ، با همه میرقصد . مولوی ، خطاب به عشق میگوید، و در این خطاب، میتوان هویت باد را شناخت :

در آسمان درها نهی در آدمی پرها نهی
صد شور در سرها نهی ، ای خلق ، سرگردان تو
رقص از تو آموزد شجر، پا با تو کوبد شاخ تر
مستی کند برگ و ثمر، بر چشمه حیوان تو

گرباغ خواهد ارمغان از نوبهار بی خزان
تا برفشاند برگ خود ، برباد گل افشان تو

باد ، روح قدس افتاد و درختان مریم دست بازی نگر، آن سان که کند شوهر وزن

انسان در اثر عشق که وای است ، پردر میآورد و مرغ میشود ، و
میتواند بیواسطه، به آسمان، عروج کند، و با سیمرغ ، یکی شود و
نیاز به نردبان که واسطه ها، که انبیاء و کتابهای مقدس باشند ، ندارد
ره آسمان درونست ، پر عشق را بجنبان
پر عشق چون قوی شد ، غم نردبان نماند

این وای یا رام ، اصل عشق ناپیدا است، که همه چیزها را با نوای
نایش (باد، با نوای نای ، اینهمانی داده میشد) ، بجنبش میآورد :
هلا ای آب حیوان ، از نوائی همی گردان مرا، چون آسیائی
چنین میکن که تابادا چنین باد پریشان، دل بجائی، من بجائی
نجنبد شاخ و برگگی، جز بیادی کجا جنبد جهانی، بی هوئی
همه اجزای عالم ، عاشقانند و هر جزو جهان، مست لقائی
اگر این آسمان عاشق نبودی نبودی سینه اورا صفائی
وگر خورشید هم عاشق نبودی نبودی در جمال او ضیائی
زمین و کوه اگر نه عاشق اندی نرستی از دل هر دو گیائی
اگر دریا ، ز عشق آگه نبودی قراری داشتی آخر بجائی
نپذیرفت آسمان، بار امانت که عاشق بود و ترسید از خطائی
اینجا، در حین نقل یک اندیشه قرآنی ، درست پاسخ به آن نیز
میدهد، و وارونه اش را میگوید . در قرآن ، آسمان ، امانت الله را
نمی پذیرد ، و آدم می پذیرد . « پذیرفتن امانت » ، برغم همه
تفاسیری که میشود، ایمان آوردن به عهدتابعیت از الله و نمایندگان
هست . ولی مولوی ، مانند فرهنگ ایران ، اصل را ، عشق
میداند ، نه ایمان به الله یا کتابی . آسمان، که البته سیمرغ میباشد
، بار امانت را نمی پذیرد ، چون عاشق و اصل عشق است .
امانت و ایمان برای اطاعت و تعظیم و تسلیم را کسی میپذیرد که
عاشق نیست . اینها برضد گوهر عشقند. عشق ، خدا و انسان را
آمیخته می بیند .

چند بینی این و آن و نیک و بد بنگر آخر، این و آن ، آمیخته
 چند گوئی این جهان و آن جهان آن جهان بین وین جهان، آمیخته
 اندر آمیزید ، زیرا بهر ماست این زمین با آسمان ، آمیخته
 گرچه کژ بازند و ضدانند، لیک همچوتیرند و کمان ، آمیخته
 رام ، زخدای نی نوازست ، و نام او « رامنا = رامنه » است که
 احتمال قوی دارد که « رحمان » در قرآن ، معرب همین نام باشد.
 این رام ، روان هرکسی است ، یا به سخنی دیگر، همان وای =
 باد ، اصل عشق، و « اور + ون = سرچشمه عشق » است که
 در نای تن انسان، و « نای وجود انسان » میدمد، و مینوازد و جشن
 ورقص و شادی میآفریند . نام انسان در ایران « ئوز = آ ز » بوده
 است که به معنای نی است . درست در این غزل ، این اندیشه
 فروریخته شده است. عشق در نای تن انسان میدمد و دل و دهان ،
 دوسر این نای عشق است، که از درون نواخته میشود .

من دم نزنم لیک دم نحن نفخنا
 در من بدمد ، ناله رسد تا به ثریا
 این نای تتم را ، چو ببری و تراشید
 از سوی نیستان عدم ، عزّ تعالا
 دل ، یکسر نی بود و دهان ، یکسر دیگر
 آن سر ، ز لب عشق ، همی بود شکرخا
 چون از دم او پر شدی ، از دولب او مست
 تنگ آمد و مستانه بر آورد علالا
 والله زمی آن دولب ، ارکوه بنوشد
 چون ریگ شود کوه ، ز آسیب (=عشق) تجلا
 نی ، پرده لب بود، که گر لب بگشاید
 نی چرخ فلک ماند و نی زیر و نه بالا
 آواز ده اندر عدم ای نای و نظرکن
 صد لیلی و مجنون و دو صد وامق و عذرا

« جشن » که همان واژه « یسنا = یز + نا » میباشد، به معنای «
 نی نوازی » است . نی نوازی عشق ، جشن سازیست ، و دم نای
 ، همان باد است ، که همه را می جنباند و میبچاند و میگرداند و

میرقصاند و میآمیزد. از اینرو، **باده** (درپهلوی = باتک)، که همگوه‌ر باد است ، احاطه میکند، و میتابد و میجنباند و گوه‌رانسان را پدیدار میسازد .

برای آنکه « تصویر باد » را در فرهنگ ایران ، بهتر شناخت و پیوند آنرا با « جام باده » و « خوشباشی جان » و « جنباندن = برقص آوردن » و « آبستن سازی » و ...، دریافت ، چند گواه از بندهش آورده میشود، که پیوند و همبازی باد با ابر و باده، یا « مست سازی و شاد سازی و آبستن سازی زمین با باراندن » و آبستن سازی ماهیان با موج انگیزی در دریا چشمگیر گردد :

در بخش نهم بندهش ، پاره 113 میآید که « ... چون باد - در دریای فراخکرت - درافتد و آب را براند (ماهیان) بدان حرکت آب ، به همان گونه حرکت کنند و ایشان را چنان در نظر آید که آن آب تازان است . این ماهیان به تئک آب ، فرزند خواهی کنند و به ژرفاب زایند » . آب که خیزاب یا موج شد ، آبستن سازنده است از این رو نام موج ، **اشترک** است و **اشترکا** ، نام عنقا است (برهان قاطع) (کوهان شتر ، نماد موج بوده است) . همچنین در رام یشت میآید که، این اندروای است که انگیزنده و پدید آورنده خیزابست . به عبارت دیگر، اندروای ، با بازی با آب یا بازی با شاخ درختان آنها را آبستن میسازد . چنانچه مولوی ، باد را روح قدسی میداند که شاخ درختان را که مریم هستند ، آبستن میکند . باد ، در واقع همان روح القدس است . مردم ایران ، به روح القدس ، **مرغ عیسی** میگویند که ، خفاش یا شب پره باشد . خفاش، که در شب و تاریکی می بیند ، اینهمانی با سیمرغ داده میشده است . فراموش نشود که واژه « وای + واز » ، هم معنای « باد ، و هم معنای پرنده یا مرغ » را دارد . از این رو ، باد یا وای ، همان سیمرغ است . چون باد ، در پرواز مرغ ، پیکربه خود میگرفت و نشان داده میشد . از اینگذشته ، مرغ ، مرکب از یک تنه، و دوبال بود، که « اندیشه سه تائی یکتائی » آنها را که نماد « عشق » بود ، بیان میکرد. مثلاً **نسر واقع** ، با سه ستاره نموده میشود . « باز » که شاهین (سننا = سننا) باشد ، معنای

پرواز و باد هردو را دارد، و همین واژه است که « بازی » شده است که انسان را مانند باد و پرنده ، به اوج میبرد . بازی ، سبکی و تعالی میآورد . این ارزش فوق العاده مهمیست که به بازی داده میشود .

در پاره 131 بندهش، بخش نهم میآید که « ... آن باد نیکو از این زمین فراز آفریده شد به تن مرد پانزده ساله ، روشن سپیدچشم که او را جامه پوشش سبز و موزه چوبین است درگذر چندان سخت دلپذیر است که چون بر مردمان آمد ، آنگاه ایشان را چنان خوش آمد که به تن ، جان آید . از زمین برآمد تا جام می را که ابراست بوزاند ... » . این باد است که ابر را که « جام باده » است ، میوزاند ، و باوزیدن باد است که همه ، جان می یابند . از اینجا میتوان پیوند واژه « باد » و « باده = بادک » را شناخت . اینست که باد = وای = عشق ، با وزیدن ، همه چیزها را به رقص میآورد، و شاد و خندان و آبستن میکند. مولوی خطاب به عشق ، که اینهمانی با باد دارد ، میگوید :

در آسمان درها نهی ، در آدمی ، پرها نهی
صد شور در سرها نهی ، ای خلق ، سرگردان تو
رقص از تو آموزد شجر ، پا با تو کوبد شاخ تر
مستی کند برگ و ثمر ، برچشمه حیوان تو
گرباغ خواهد ارمغان ، از نو بهار بی خزان
تا برفشانند برگ خود ، بر باد گل افشان تو
ای خوش منادیهای تو ، در باغ شادیهای تو
برجای نان ، شادی خورد ، جانی که شد مهمان تو
این رام ، این اندروای ، نخستین پیدایش سیمرخ ، همه چیزها را
با نوشتن از ابر بارنده خود که نبید است ، مست و عاشق و آبستن
میکند .

از باد زند ، گیاه ، موجی در بحر هوای آشنائی
واز ابرکه حامله است از بحر چو چشم عروس بین بکائی
و زگریه ابر و خنده برق در سنبل و سرو ، ارتقائی

اگر نه عشوه های باد بودی سرشاخ گل، خندان نگشتی

نوبهاران چو مسیحست ،فسون میخواند
تا برآیند شهیدان نباتی ز کفن
برگ میلرزد برشاخ و ، دلم میلرزد
لرزه برگ زباد ، و دلم از خوب ختن
دست داستان صبا، لخلخه را شورانید
تا بیاموخت به طفلان چمن ، خلق حسن
باد ، روح قدس افتاد و ، درختان مریم
دست بازی نگر، آن سان که کند شوهر و زن
ابر چون دید که درزیر تتق خوبانند
برفشانید نثارگهر و درّ عدن
ای باغ همی دانی کز باد که رقصانی
آبستن میوه سستی ، سرمست گلستانی
این روح چرا داری ؟ گر زانکه تو این جسمی
(درسغدی واد، هم به باد و هم به روح گفته میشود)
وین نقش چرا بندی ؟ گر زانکه همه جانی
این آب و باده است، که وقتی به خاک (آگ = هاگ = تخم) وزمین
ریخته شد ، خاک آدم ، جان و روح و عشق یافت، و آفریننده و
زاینده شد . این بود که نزد حافظ و مولوی از باده سیمرغی که
عشق باشد ، گل وجود انسان، سرشته میشود. حتا برای مولوی ،
جبرئیل ، فرشته جنگ محمد ، تبدیل به خدای عشق میشود .
ساقیا بر خاک ما ، چون جرعه ها میریختی
گر نمی جُستی جنون ما ، چرا میریختی ؟
ز اولین جرعه که بر خاک آمد ، آدم ، روح یافت
جبرئیلی هست شد ، چون بر سما ریختی
ریختن جرعه از می بر خاک ، آئینی بوده است که در اثر این
تصویر سیمرغ ، خدای مهر، بوجود آمده است .
باد ، ابر را که جام می است ، میراند و میوزاند ، تا در سراسر
جهان بپراکند و ببارد و همه را مست و آبستن و عاشق سازد . این

همان تصویر سیمرغ و لنبک آبکش یا ساقی در ادبیات ایران است. نام انسان در هزوارش (یونکر)، مشکیا = مشک میباشد. انسان ، مشک یا خنب یا جامی است که سیمرغ ، باده وجودش را میپراکند و فرو میافشاند . ابرسیاه ، چنانچه از شاهنامه دیده میشود ، سیمرغست . و به آسمان، «آسمان ابری» میگفتند ، چون آسمان، اینهمانی با ابروباد داشت (اهوره = اوره = ابر) . از این رو هست که حتا در الهیات زرتشتی، اهورامزدا ، با آسمان که سیمرغ باشد ، « شادی » را میآفریند . البته اهورامزدا ، نزد هخامنشیها، نام خود سیمرغ بوده است، و با تصویر اهورامزدا، نزد زرتشتیان، فرق کلی داشته است ، چون « اهوره = اوره » است، که ابر میباشد، و سپس به شکل « هور» درآمده است، که هم خورشید (صنم) است ، و هم « ابر» است، و هم درپهلوی « شراب یا ماده مست کننده » است . و « مزدا = مز + دا » ، هلال ماه تابنده و زاینده و اندیشنده است (دوشاخه هلال ماه ، جفت بهرام و صنم میباشد ، که پیکر یابی خردند) ، و در بندهش دیده میشود که ماه ، « ابر دار» است (بخش یازدهم، پاره 165) . ماه ، اصل آب و بارندگی، و طبعاً « اصل مستی عشق » شمرده میشود (در این پاره میآید که ابراز ماه است .. هر چیزی را تر دارد. نیکوی آبادی او مند است) . ماه ، لوخنا، یا « نای بزرگ » است که از آن، « ماد mada = اصل سکر و جذبه و مستی و الهام » سرازیر میشود . به همین علت نام دیگر « **باده** » ، « بگماز = بگمز = **بغ + مز = زرخدای ماه** » است . هم سیمرغ و هم بهرام ، هردو ، تحول به « باد » ، اصل عشق و جان، می یابند . در کردی به « ماه مهر» که ماه رسیدن انگور است ، « ره ز به ر » میگویند . و درین ماهست که جمشید به باغ رز دختر شاه گورنگ میرسد، که داستانش در این گفتار ، آورده میشود :

خزان بُد ، شده ز ابروز باد تفت سرکوهسار و زمین زرّ بفت
 کشیده سرشاخ میوه بخاک رسیده بچرخشت ، میوه ز تاک
 گل از باده ارغوانی بر شک چکان از هوا ، مهرگانی سرشک
 رزان دید بسیار برگرد دشت بران جویبار و رزان برگذشت

باده یا می ، با خدای مهر، کار دارد . باده) درپهلوی باتک (baatak) ، مانند باد، مهرانگیزو مهرآفرین است ، که « گوهر مهر همه جانها و انسانها» را پدیدار میسازد ، و به همین علت، باده نامیده شده است، چون سرشت باد= وای= اصل عشق و جان را دارد و به انسان، جان میدمد و او را آمیزنده با دیگران میسازد. در بهرام یشت ، نخستین تحول بهرام ، تحول به باد است . « بهرام ... نخستین بار، به کالبد باد شتابان زیبا.. وزید ... ودرمان و نیرو آورد .. ». در واقع جفت نخست که سپندمینو (سیمرغ) و انگره مینو (بهرام) باشند، نخستین پیدایش هر دوی آنها، در عشق و در جان است. زندگی از عشق ، و عشق از زندگی، جدا ناشدنیست. این دو در فرهنگ ایران، همزاد و جفت، و اصل نخستین هستند .

این پیوند « باد و ابر، که جام باده باشد » ، یا « پیوند عشق با دیگر و آمیزنده و پدید آورنده گوهر و بینش و شادی ، با جام می و هرنوشابه ای » در ادبیات ایران ، باقی میماند . هر چند از این پس ، **همه این اصطلاحات، به کردار تشبیهات و کنایات شاعرانه فهمیده میشوند ، و از پیشینه فرهنگیشان ، بریده میشوند .** باده یا نبید یا می یا بگماز ، همان باد، یا « واز » است، که « عشق و بازی و شادی و خنده و سرود» میافریند. در گرشاسپ نامه اسدی ، هنگامی جمشید از ضحاک میگریزد، و آواره میشود ، به درباغ شاه گورنگ میرسد، که دخترش در آن جشن گرفته است .

یکی باغ خرم بُد از پیش جوی درو دختر شاه فرهنگ جوی می و میوه و رود سازان زپیش همی خورد می با کنیزان خویش وقتی متوجه جمشید، در بیرون از باغ میشوند ، جمشید میگوید که

سه جام از خداوند این رز بخواه

به من ده ، رهان جانم از رنج راه

دختر شاه گورنگ، به کنیزش میگوید ، که « خواستن می » ، تنها

خواستن می به تنهایی نیست ، بلکه معنای بس بیشتر دارد

که برنا اگر چیز ، جزمی نخواست

بدان پس که ، **مهماننی خواست** راست

آنگاه تصویر « می »، در فرهنگ ایران آورده میشود، که محتوی چه برآیندهائست :

عروسیست می ، شادی ، آئین او که شاید خرد داد کابین او

زدل برکشد می ، تف درد تاب

چنان چون بخار از زمین ، آفتاب

چو « بید » است و چون « عود » ، تن را گهر

می ، آتش . که پیدا کند شان گهر

گهر ، چهره شد ، آئینه شد ، نبید

که آید درو خوب و زشتی ، پدید

دل تیره را روشنائی ، می است

که را کوفت غم ، مومیائی ، می است

بدل میکند ، بد دلان را ، دلیر پدید آرد از روبهان ، کارشیر

به « رادی » کشد زفت و بد مرد را

کند سرخ لاله ، رخ زرد را

به خاموش ، چیره زبانی دهد به فرتوت ، زور جوانی دهد

در این هنگام ، جفت کبوتران پیدا میشوند، و باهم عشقبازی میکنند

که در واقع ، تاءثیر باده در دخترشاه گورنگ و جمشید ، در

فراسو، در طبیعت نموده میشود ، و از دیدن این منظره :

پریرخ بشرم آمد از روی جم زبس ناز آن دو کبوتر بهم

بخنده ، لبان نقطه میم کرد شباهنگ در میم دونیم کرد

« کبوتر » که « کبوده » باشد ، از پیکریابیهای سیمرخ است، و

پیکریابی اصل عشق در ادبیات ایرانست . « کبوده » نام درخت

دیودار = شجرة البق (درخت بغ = دیو دار ، یعنی سیمرخ است .

وای که باد باشد، و نا پیدا و ناگرفتنی است ، در شکل باده ، همان

نقش انگیختن به عشق و رقص و خنده و شادی را بازی میکند . باده

، میان جمشید و دخترشاه گورنگ ، عشق و شادی و بازی و خنده

را پدیدار میسازد .

اینست که میان هر جفتی، این باد، یا اصل عشق هست، که

دربازی و شادی و رقص و موسیقی و سرود و آمیزش، پدیدار

میشود . این « وای »، میان سپند مینو و انگره مینو است ، که باهم سه تاینند ، ولی ، وای یا باد ، نادیدنی و ناشناختنی و پنهان میماند .

باد صبا میوزد از سرزلف نگار

فعل صبا ، ظاهر است ، لیک صبا را که دید ؟

عجایبند درختانش ، بکرو آبستن

چو مریمی که نه معشوقه و نه شو دارد

وجود ما و ، وجود چمن ، بدو زنده است

زهی وجود لطیف و ظریف، کو دارد

این « اصل میان ، که هر دورا به مستی ازهم میکشاند، و خواهان وصال و همآغوشی با یکدیگر میکند » که معنای « مات بودن و مات شدن و مات کردن » است (بزودی معنای مات ، بررسی خواهد شد) ، گریزپاست . در هیچ صورتی نمی ماند ، با آنکه نقشها و صورتهای فراوان میگیرد . در این تصویر، فرهنگ ایران ، یکی از برجسته ترین ویژگیهای « تجربه های مایه ای و ژرف و تکان دهنده انسان » را به عبارت آورده و برجسته ساخته است . فرهنگ ایران، در حقیقت و عشق و بینش، گوهری می بیند که خواهان صورت پذیری است، ولی در هیچ صورتی، خود را ثابت نمیکند و نمی ماند . این دیالکتیک « بی صورت - صورتگر » که خود را پیکر میدهد ولی از هر پیکری میگریزد، بتگر - بت شکن » ، گوهر تفکرات مولوی میماند . همین فلسفه ، فلسفه زبان و رابطه زبان با معنی و اندیشه در افکار مولوی است . اینست که فلسفه زبان او، بر ضد فلسفه زبان در ادیان نوریست . این سراندیشه است که رابطه آنها را با قرآن و انجیل و تورات و اوستا ... معین میسازد .

باد یا « وای »، که اصل آفریننده مهر و جنبش و خنده و شادی و وصالست ، گریزنده و ناگرفتنی و « ثابت و سفت ناشدنی » است . درباره عشق میگوید

نه پیک تیرو، اندر وجود ، مرغ گمانست

یقین بدان که یقین وار ، از گمان بگریزد

گریز پای ، چو بادم ، ز عشق گل ، نه گلی که

ربیم باد خزانی ، ز بوستان بگریزد
 چنان گریزد نامش ، چو قصد گفتن بیند
 که گفت نیز نتانی : که آن فلان بگریزد
 چنان گریزد از تو ، که گر نویسی نقشش
 ز لوح ، نقش بپرد ، زدل ، نشان بگریزد
 بیا ای عشق بیصورت ، چه صورتهای خوش داری
 که من دنگم در آن رنگی ، که نه سرخست و نه زردی
 چو صورت اندر آئی تو ، چه خوب و جانفزائی تو
 چو صورت را بیندازی ، همان عشقی ، همان فردی

این « وای » ، اصل میان ، اصل مات کردن ، و به وجد و جذبه و
 همآغوشی و بازی و لعب در آوردن دورنگیها ، سیاهیها و سپیدیها ،
 کفرو ایمان ، ... اصلیت که در هر صورتی که میگیرد ،
جز آنست ، و نمیشود آنرا در معرفت ، گرفت ، و در سخن و گفته ،
 سفت و پایدار و سخت و ثابت و تغییر ناپذیر کرد . وایو ، باد و هوا
 و خدای باد ، در متون سانسکریت ، gandha vaha برنده بو و
 حامل بوهای خوش است (رام = اندروای = اینهمانی با بوی
 دارد . بوی ، اصل شناخت در جستجو ، و رابطه مستقیم انسان
 با خدا و حقیقت است) و وایو ، jala kaantara نگاهبان آب است
 ، و « satata ga همیشه جنبده » است . این ویژگی « همیشه
 جنبان وایو » ، گریز پائی رام را نیز مشخص میسازد ، و بهرام ،
 همیشه در سلوک ، برای یافتن اوست ، و هرگاه او را یافت ، باز او را
 گم میکند . این ویژگی بنیادی حقیقت و تجربیات مایه ای و ژرف
 انسان ، در فرهنگ ایران میماند . حقیقت و عشق و تجربیات بنیادی
 را همیشه باید از نو ، جست ، چون هیچگاه در مشیت و در عقل و
 در حافظه ، تصرف پذیر نیستند . « خودی خود انسان » ، چنین
 گوهریست . این گریز پائی اصل میان و آمیزنده (سنتز) ، همیشه
 در بررسیهای ایرانشناسان و غربیان ، نادیده و ناشناخته مانده
 است . از اینرو ، فرهنگ ایران را استوار بر « ثنویت dualism
 » پنداشته اند .

همین سبب شده است که معنای جفت بودن ، و همزاد و دورنگه بودن ، سپید و سیاه بودن ، تاریک و روشن بودن ، و ابلق بودن ، فراموش شده است . با الهیات زرتشتی ، بجای عشق میان سپند مینو و انگره مینو ، جنگ و رزم و پیکار میان آن دو می نشیند، و « وای » ، گماشته اهورامزدا ی زرتشتیان میگردد، که فقط میان مزدیسنان و موعمنان ، ایجاد مهر کند . البته نقش بازی و لعب نیز از او حذف میگردد . بدینسان **شطرنج عشق، تبدیل به « شطرنج جهاد و جنگ » میگردد** . جنگ ، با خشمناک بودن و عبوس بودن وجد بودن و ابرو درهم کشیدن و سیمای خود را ترسناک و وحشت انگیز ساختن ، کار دارد . **با ایجاد تصویر وحشتناک بودن خود در روان دشمن ، دشمن ، فلج ساخته میشود** . همین کار را مسلمانان در ایران کردند . در برخوردهای بیرحمانه و فوق العاده وحشیگرانه با ایرانیانی که پس از یورش مسلمانان ، از دین تحمیلی ، برمیکشند ، تصویری از وحشتناکی اسلام آفرینند که در تاریخ ایران، از یورشهای پی در پی ترکان ، سابقه نداشت . « برخورد وحشیانه اسلام با مرتدان، که پابند هیچ حدی نمیشد ، از همان زمان ابوبکر در عربستان شروع شد، که در تاریخ طبری آمده است . اینها نخستین تجلیات اسلام بود، و گوهر هر پدیده ای ، از نخستین تجلیاتش، مشخص میگردد .

با الهیات زرتشتی ، جهان عشق و جشن سیمرغ یا خرم ، تبدیل به جهانی میشود که بُنش ، جنگ میان اهورامزدا و اهریمن است . اخلاق و دین و سیاست و ... همه میدان جنگ میان این دو هست . انسان باید برگزیند که در کدام صف ، میخواهد بجنگد . برگزیدن راستی و حقیقت ، همزمان و همگام ، با « برگزیدن جنگ برای حقیقت و راستی و دین است » . هر کس حقیقتی برگزید و پیرو دینی شد ، بلافاصله ، وارد میدان جنگ عقیده خود با سایر « هفتاو دولت » میگردد . اینست که شطرنج عشق که بُن انسان و جهان شمرده میشد ، بیان جهان بینی کاملاً متفاوتی با این مفهوم از حقیقت و روشنی و علم بود .

« عقل »، در اندیشه های مولوی ، همین « شیوه تفکر ادیان نوری و فلسفه های نوری » است، که استوار بر « ستیزیدن با آنچه غیردین و فلسفه و مسلک ما میباشد » هست . **وقتی مولوی ، دم از عقل میزند ، بحث عقل از این تفکر دینی است ، نه عقل مستقل و آزاد که در آن فضا، جنون و مستی و دیوانگی خوانده میشود .** « جنون و دیوانگی و مستی » ، بیان سراندیشه « لعب عشق میان اصداد و آمیزش و هماهنگی میان آنهاست » .

چو هفتاد و دو ملتی ، عقل دارد بجو در جنونش دلا ، اصطفائی تن اندر جنونش ، دلم ار غنونش روانم ز بونش ، زبیدست و پائی در بازی شطرنج عشق ، بردو مات ، یکسانست ، چون اصل آنست که عشق میبرد . دو شاه ، که سیمرخ و بهرامند ، دوشاهند که در باختن خود به همدیگر ، یک شاه « فیروز بهرام = بُن جهان وزمان و انسان » میشوند . این اندیشه « همبغی ، و همبازی ، که آفریدن باهم باشد » ، بنیاد تفکر آنها بوده است و ، در همه مفاهیم « ابلق و سنگ و همزاد (بیمه = جم) و جفت و یوغ و سیم و ... » حاضر هست ، که ما امروزه ، آنها را ناخود آگاهانه ، به روابط « علت و معلول ، عامل و آلت » می‌کاهیم . برای ما ، نی نواز ، عامل نواختن نی است ، ونی ، آلت او . از دید آنها ، نی ونی نواز ، دف و دفزن ، باهم مینوازند . آهنگ و موسیقی ، بیان همبازی و همبغی است . این اندیشه را ، به همه گستره ها ، تعمیم میداده اند . انسان و زمین ، باهم آبادی میکند . زمین ، جفت و همزاد و زن جمشید است ، و باهمدیگر ، مدنیت را می‌آفرینند ، نه اینکه جمشید ، زمین را به کردار ، آلت بکار ببرد ، و یا در ایجاد مدنیت بر زمین ، غلبه کند . انسان با دنیا و طبیعت ، همبازیست ، و خدا ، زمین را برای حاکمیت به انسان نداده است . انسان ، دارای چنین حقی درگیتی نیست . اوحق حاکمیت بر طبیعت و دنیا و جانوران و گیاهان را ندارد . اوحق حاکمیت بر انسانها را ندارد .

در این شعر مولوی میتوان این اندیشه را یافت:

همی زاید ز دف و کف ، یک آواز
اگر یک نیست ، از همشان ، جدا کن

حریف آن لبی ، ای نی شب وروز

یکی بوسه پی ما اقتضا کن

«جم» ، که نخستین انسان در فرهنگ سیمرغی- زرخدائی باشد، اساساً به معنای « جفت ، تواعمات »، و در سانسکریت نام عدد « 2 » است . **هر انسانی ، در وجود خودش « جفت » است . عشق ، در هر انسانی ، واقعیت می یابد و سرچشمه حرکت و رقص و شادی میشود .** همان « کیومرث » که در الهیات زرتشتی ، نخستین انسان شمرده شد ، در واقع همان واژه « گیامرتن » است که « گیاه مردم » یا « بهروز و صنم » یا « شطرنج » باشد . این جفت بودن هر انسانی ، بیان آن بود که هر انسانی، سرچشمه عشق است و خودش موزون و میزان است .

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش

خون انگوری نخورده ، باده اشان هم خون خویش

هر کسی اندر جهان ، مجنون یک لیلی شدند

عارفان ، لیلی خویش و دمبدم ، مجنون خویش

ساعتی میزان آنی ، ساعتی موزون این

بعد از این میزان خود شو ، تا شوی موزون خویش

من نیم موقوف نفخ صور ، همچون مردگان

هر زمانم ، عشق جانی میدهد ز افسون خویش

انسان و اجتماع ، منتظر امام زمان و رهبر و نجات دهنده نمی نشیند ، بلکه این وای، این رام ، این اصل عشق و جان در درون خودش، نوآور و مبدع و مبتکر و نجات دهنده است . صاحب الزمان، به معنای « دوست زمان » است و زمان، رام است و دوستش، بهرام . این دو، همان لیلی و مجنون مولوی ، و همان گلچهره و اورنگ حافظند که در درون هر انسانی و بُن هر انسانی هستند .

آفرینندگی و جاودانگی ، فقط در عشق ، در جفت بودن ، در توامان بودن ، در سنگ بودن ، در دوشاخه بودن ، در دورنگه (پلنگی یا گوری بودن) ممکن است . انسان در اثر این « نرمادینه بودن ، یا هر مافرودیت بودن » ، از خود، آستن میشود . مفهوم خود زائی ، خود آفرینی ، در این تصویر، بیان میشود ، که بعد شکل افسانه ای

و خرافی گرفت ، چون اندیشه ای که زمینه آن بود ، فراموش شده بود . این بازی و آمیزش جفت ، این شطرنجی بودن ، مسئله بردن یکی و باختن دیگری ، معنای رقابت باهمدیگر و غلبه نداشت ، بلکه معنای « خواست وصال با دیگری و یکی شدن در بازی عشق » را داشت . فرهنگ ایران، مانند یونان agonal نبود . بردو مات در لعب شطرنج ، با فتح خواهی و غلبه خواهی و نصرت خواهی در این عقاید وادیان، که همه خود را پیکر یابی عقل وجد میدانند ، بکلی فرق دارد .

برد وماندی هست آخر ، تا که ماند ؟ که برد ؟
 ورنه این شطرنج عالم چیست با جنگ و جهاد
 که ره شه را بگیرد بیدق کژرو به ظلم
 چیست ، فرزین گشته ام ، گر کژ روم باشد سداد (راستی)
 من پیاده رفته ام در راستی تا منتها
 تا شدن فرزین و ، فرزین بندهایم دست داد
 رخ بدو گوید که : با منزلها ، مارا منزلیست
 خطوتین ماست این جمله منازل ، تا معاد
 تن به صد منزل رود ، دل میرود یک تک به حج
 رهروی باشد چو جسم و رهروی ، همچون فواد
 شاه گوید : مرشما را از منست این باد و بود
 گر نباشد سایه من ، بود جمله گشت ، باد
 اسب را قیمت نماند ، پیل چون پشه شود
 خانه ها ویرانه گردد چو شهر قوم عاد
 اندرین شطرنج ، برد و مات ، یکسان شد مرا
 تا بدیدم کین هزاران لعب ، یک کس می نهاد
 درنجاتش ، مات هست و هست درماتش نجات
 زان نظر ، ماتیم ای شه ، آن نظر ، بر مات باد
 یا در غزلی دیگر میگوید :

ای دل سرگشته شده ، در طلب یاوه روی
 چند بگفتم که : مده ، دل به کسی ، بی گروی
 بر سر شطرنج ، بتی ، جامه کنی ، کیسه بری

با چومنی ، ساده دلی ، خیره سری ، خیره شوی
 بُرد همه رخت مرا ، نیست مرا برگ کھی
 آنک ز گنج زراو ، من ترسیدم به جوی
 تا بخورد ، تا ببرد ، جان مرا ، عشق کهن
 آن کهنی کو دهدم ، هر نفسی ، جان نوی
 آن کهنی ، نوصفتی ، همچو خدا ، بی جهتی
 خوش گهری ، خوش نظری ، خوش خبری ، خوش شنوی
 یا در غزلی دیگر گوید :

به شکر خنده اگر می ببرد دل ز کسی
 می دهد در عوضش ، جان خوشی ، بو الهوسی
 گه سحر ، حمله برد ، برد و جهان خورشیدش
 گه به شب گشت کند ، بردل و جان چون عسی
 گه بگوید : که حذر کن ، شه شطرنج منم
 بیدقی گر ببری ، من برم از تو فرسی
 یا آنکه در غزل دیگر گوید :

شطرنج همی بازد با بنده و ، این طرفه
 کاندردو جهان شه او ، و زبنده ، بخواهد شه !
 او جان بهار انست ، جانهاست درختانش
 جانها شود آبستن ، هم نسل دهد ، هم زه

در صورت مات ، برد میبخشد مقلوبگری چواو، کرادیدی ؟
 اگر کسی زمینه فرهنگی ایران در روان مولوی از لعب شطرنج
 را بسیج نکند و بیاد نیاورد ، میانگارد که در اندیشه مولوی ،
خدائی مقتدر هست ، که با همه به کردار آلت و ابزار خود ، بازی
 میکند و همه را ببازی میگیرد . بازی کردن با دیگری ، به کردار
 آلت دست کردن ، با همبازی بودن برای عشق ورزی ، فرق کلی
 دارد . این اندیشه برضد جهان بینی مولویست ، که انسان را «
 مراد مراد » میدانند ، و غایت خدا ، چیزی جز خواندن انسان بسوی
 خود انسان نیست . انسان ، خودش ، غایت خودش هست . هیچکسی
 و قدرتی ، حق ندارد برای او ، غایت بگذارد . خدا به انسان
 در غزلی میگوید :

ترا هرکس ، بسوی خویش خواند
 ترا من ، جز بسوی تو ، نخوانم

در فرهنگ سیمرغی ، « سپندمینو + وای + انگره مینو » ، یا « صنم + عشق + بهرام » ، بُن هرانسانی است ، و این دو باهم ، همیشه درکشاکش و پیچاپیچ بازی شطرنجند ، تا به همدیگر همیشه از نو ، برسند ، و همدیگر را درآغوش بگیرند ، و مات شدن ، چنین معنایی دارد . « رام ، که همان اندروای باشد ، روان هرانسانی است » . محمد و علی ، درضدیتشان با شطرنج ، میانگاشتند که « مات کردن شاه » استهزاء و توهین و کفر به الله است ، چون شاه ، خدا یا الله است ، و « مات » ، هم‌ریشه با همان واژه عربی « موت = مرگ و کشتن » است . کسیکه خدا را میکشد ، برترین توهین را به خدا میکند ، و بسیاری از شرقشناسان نیز ، همین اشتباه را کرده اند . درحالیکه معنای مات ، از گستره « عشق میان دو جفت » میآید ، و اصل یکی شدن دوجفت ، « وای » است ، که اینهانی با خدای مهر داشته است . آنچه الهیات زرتشتی ، تحریف و مسخ ساخته ، نام « خدای مهر » را از سیمرغ ، که هم باد و هم ابرسیاه (= حاجی فیروزه درنوروز) بود ، و هم موج دریا بود ، سلب و غصب کرده ، و آنرا به خدائی دیگر داده است که رومیها او را « میتراس Mithras » می نامیدند ، و نزد سیمرغیان ، بنام ضحاک ، مشهور بود . وای یا باد ، که سیمرغ (وای = مرغ + باد) ، اصل میان و عشق است ، که همه چیزها را با هم میآمیزد ، همان خدای مهر است ، چون واژه « مهر » بر آن گواه است . **در سانسکریت ماده matte ، به معنای « به هیجان آمدن درشادی ، شادی فوق العاده ، نوشابه شادی آور ، مست کننده ، حالت جذبه ، برانگیختگی از شوق وصال وهماغوشی » است (ویلیامز) . این واژه در اوستا مائتا maetha است ، که دارای معانی 1- وصال 2- جفت 3- خانه و منزل است (یوستی) . آنکه مات میکند ، وصال و هماغوشی از دیگری میخواهد ، یا شوق وطلب فوق العاده هماغوشی را بدیگری اعلان میکند . این واژه در شکل مائتمان maethman ،**

به معنای « وصال و همآغوشی » است که واژه « مهمان » ما باشد . این دو واژه، از ریشه « میت » است، که دارای معانی 1- وصل کردن 2- نزدیک شدن ، مقاربت 3- ماندن است، که واژه **mithra میترا = مهر** در اوستا و در سانسکریت mitra از آن ساخته شده است . و در اوستا به جفت و دوتا mithwara میت وره میگویند . در متون زرتشتی ، میترا ، پیوند با هوا و باد دارد . ولی در اصل ، خود همان « وای » یا « باد » یا سیمرغ ، که اصل آمیزش سپند مینو و انگره مینو است ، خدای مهر است . در واقع سیمرغ ، خدای مهر است، که در میان همه چیزهای جفت گیتی (شب و روز ، تاریکی و روشنایی ، سیاهی و سپیدی ، آسمان و زمین ، سیمرغ و آرمیتی ، لب و نی ، دست و تار ، ماه و ابر ، آب و لب جو ، تیر و کمان ، کژ و راست ، کلید و قفل) هست . و مات کردن ، همین هیجان و برانگیختگی و مستی از شادی برای وصال و همآغوشی نیست ، و چنانچه محمد و علی میانگاشتند ، ربطی به « کشتن خدا » ندارد . عشق یا وای یا رام ، این « سوّم » است که در میان دو ، گم هست . « مایه » ایست که « آن دو » را باهم تخمیر میکند . « میان » ، « مایه تخمیر کننده دو چیز به یک چیز » است ، که خودش ، در عمل ، محوم میگردد . « عشق = وای = رام » ، چنین مایه ثالثی هست . اینست که خرد ، در فرهنگ ایران ، کلید همه طلسم هاست . فردوسی گوید :

چو زین بگذری ، مردم آمد پدید شد این بندها را سراسر ، کلید سرش راست بر شد ، چو سرو بلند بگفتار خوب و خرد ، کار بند و جمشید ، بن انسان ، « ندید از هنر ، بر خرد ، بسته چیز » . خردی که کلید همه بندهاست ، نفی همه مرجعیتهاست ، چون با همه طبیعت ، خودش مستقیماً مهر میورزد ، و آنها را آستن و آفریننده میسازد . کلید ، از واژه « کالیدن = غالیدن » برآمده است . برهان قاطع مینویسد خالد ، به معنی غلطاند است که ماضی غلطانیدن باشد عموماً و کسیکه برسبیل عشرت ، همچو عاشق و معشوق ، خود را ازین طرف به آن طرف و از آن طرف به این طرف ، غلطاند ، خصوصاً « . کالیدن ، یعنی درهم شد- درهم کرد - و

آمیخت . کالیده ، درهم شده و آمیخته . و واژه «کالیوه» که در اصل، به معنای سرگشته و دیوانه مزاج است ، از همین ریشه است . واژه کلید از یونان به ایران نیامده است . **خرد ، میان چیزها وارد میشود و می پیچد، چون اصل سنتز و آمیزنده است . این خردیست که به طبیعت و جانها و انسانها ، مهر میورزد .** به همین علت است که مولوی، درست همین نقش را از آن عشق میداند . خرد در فرهنگ ایران از « مهر به جانها » جدا ناپذیر بود .

این نمیشبان کیست چو مهتاب رسیده

پیغامبر عشقست زمحراب رسیده

یکدسته کلید است بزیر بغل عشق

از بهر گشایاندن ابواب رسیده

از اینرو هست که وای = عشق = رام = روان ، که همیشه گم و ناگرفتنی و گریزنده است ، انسان را نا آگاهبودانه ، به این سو و آن سو « میکشد و میراند » . وای ، همیشه در صورت و نقشی دیگر، پدیدار میشود و مارا میکشاند :

چیست که هر دمی چنین ، میکشدم بسوی او

عنبر، نی و ، مُشک ، نی ، بوی ویست بوی او

(بو = رام و روان ، بوئیدن ، شناختن از راه جستجو هست) .

آگاهبود این کشاکش وجودی است که مسئله « خود بودن » را برای هراسانی، طرح میکند . در این کشاکشهای وجودیست که انسان از خود میپرسد، من کیستم ؟

چه کسم من ؟ چه کسم من ؟ که بسی وسوسه مندم

گه از آن سوی ، کشندم ، گه از این سوی ، کشندم

ز کشاکش ، چو کمانم ، به کف گوش کشانم

قدر (سرنوشت) از بام در افتد ، چو در خانه ببندم

نفسی ، آتش سوزان ، نفسی سیل گریزان

ز چه اصلم ؟ ز چه فصلم ؟ به چه بازار خرندم

نفسی، رهن و غولم ، نفسی، تند و ملولم

نفسی ، زین دو بروم ، که بر آن بام بلندم

بزن ای مطرب قانون ، هوس لیلی و مجنون

که من از سلسله جستم ، و تد (= میخ) هوش ، بکندم
 با گرفتاری در اینهمه کشاکش و کشمکش ، میان خانه های شطرنج
 در فکر مات کردن معشوقه هست . درسگردانی بازی ، مقصد را
 که رسیدن به وصال با جفت خود هست ، فراموش نمیکند، و این
 کشاکش هارا ، بازی او میداند .

بخدا که نگریزی ، قدح مهر نریزی
 چه شود ای شه خوبان ، که کنی گوش به پندم
 هله ای اول و آخر ، بده آن باده فاخر
 که شد این بزم ، منور ، به تو ای عشق پسندم

**انسان تنها خود را به این کششها رها نمیکند ، بلکه ایستادگی و
 مقاومت میکند ، و درست در اثر این تضاد ، به گوهر « خود » راه
 می یابد .**

ای برگ پریشان شده ، درباد مخالف

گرباد نبینی تو ، نبینی که چینی

« خواست » رسیدن به مراد و مقصد و غایت ، با « کشش ها
 و رانش ها » ، میان این ها و آنها ، با کژ روی ها و راست روی
 ها ، انسان را به دریافت گوهر « خود » میرساند .
 درین خانه کژی ای دل ، گهی راست
 برون رو ، هی که خانه ، خانه ماست
 چو بادی تو ، گهی گرم و گهی سرد
 رو آنجا که نه گرمت و نه سرماست

در این کشاکشها ، جنباننده ناپیدا و ناگرفتنی و غایب و ناشناختنی
 درون ، انسان ، کژومژ میروود، و درخانه های سپید و سیاه ،
 تاریک و روشن آواره است ، و در تردد میان این و آن ،
 درسرگشتگی میان دوراه ، در برگزیدن میان دو ارزش ، در میان
 راه و بیراهه از دوسو ، از هم کشیده میشود . این دوسو، او را
 به خود نمیگذارند، که درصبر و تامل و درنگی ، بیندیشد و
 برگزیند ، بلکه از دو سو، او را میکشند، خرد او را میکشند
 و منحرف میسازند ، و میکوشند که نه تنها خرد، بلکه روان و خود
 او را از هم پاره کنند ، تا وجود او را از هم بدرند و بشکافند و به

دونیمه ارّه کنند . ولی در برابر این کشش ها ، این باد ناگرفتنی ، این اندروای، که هر لحظه شکلی و صورتی دیگر به خود میگیرد ، در او یک مقاومت و ایستادگی و ماندگی و لجابت و سرسختی در امتناع هست ، و در این ایستادگی و مقاومت در برابر این کشش ها و رانش ها ، انسان ، با گوهر ناشناخته خود ، با « خود حقیقی اش» ، آشنا میگردد . **خود حقیقی** (که عرفا آنرا **بیخود** مینامند ، چون خود ظاهری ، یا آنچه بر آگاهی بود ما چیره است ، چیز است دست ساخته اجتماع و سازگار با افکار و دین حاکم بر اذهان) ، در میان این کششها و آن ایستادگیها ، کم کم زائیده میشود . مسئله ، مسئله « برگزیدن یا این و یا آن» که پیش ما نهاده شده است ، نیست ، بلکه مسئله ، « زایشِ خودِ ناشناخته » ، در کشاکش میان « این ها و آن ها » است . انسان بر غم کشش به این یا به آن ، بالاخره درمی یابد، که « جز این » و « جز آن » است . انسان ، با هیچ صورتی و نقشی و عبارتی و آموزه ای که حقیقت می یابد ، اینهمانی نمی یابد . از این رو هست که همیشه در « رقص و بازی جستجو ، شادی و سعادت خود را تجربه میکند » . درست « درکِ نه این بودن ها، جز این بودنها » ، بیان « یک تخمیر وجودی انسان » است . « **خود** » ، **چیزی نیست که هست** » ، بلکه « **روند تخمیر همیشگی وجود** » هست . در خیال اینهمانی یافتن با این و گاه با آن ، و سپس در دریافتن اینکه نه با این و نه با آن ، اینهمانی دارد ، همیشه « خود، از نو زاده میشود » . این تخمیر شدگی در کشش و ایستادگی در برابر آن ، چیزی جز پدیده مستی و دیوانگی نیست، که در « باده » تجربه میشد . آنجا که باده هست (باد پنهانی می جنباند) تخمیر هست ، مایه زدگی هست ، خود هست ، تعالی و پرواز و هماشدگی هست . این تجربه ژرف انسانی از خود ، که در بازی یا لعب شطرنج پیکر به خود میگیرد ، بکلی با « تصویر صراط مستقیم، که زاده از تصویر روشنی ثابت ، و پیدایش روشنی از روشنی ، انطباق دادن عمل با احکام شریعت » است ، فرق دارد .

من نشستم ز طلب ، وین دل پیچان، ننشست

همه رفتند و نشستند و ، دمی ، جان نشست
 هر که استاد بکاری ، بنشست آخر کار
 کار آن دارد آن ، کز طلب آن ، نشست

« وای » ، که همان رام میباشد ، اصل همیشه جنبان و همیشه جویان است . از اینرو در رام یشت میگوید که : « نام من ، جوینده است » . از سوئی روان (اورون) انسان ، اینهمانی با رام ، یا بسخنی دیگر ، با « وای = عشق = اصل پیوند » دارد ، که خدای موسیقی و رقص و شعرو آواز و همچنین شناخت است ، چون ویژگی بنیادی آن « بو » هست . شناختی که میرقصد و میخندد . اینست که وای ، یا رام ، یا روان ، پیکر یابی حرکت شاد ، یعنی رقص است . دیده میشود که اندروای ، یا وای ، « پا » دارد ، و موزه ای چوبین برپا دارد . معنای این ، آنست که ، پیاده به جستجو میرود ، با پا ، در پی معشوقه میدود . دروازه نامه بهدینان (جمشید سروشیان) دیده میشود که « وج پا » ، آلت تاعنیث زن « است . پا ، با عشق رابطه داشته است . از اینرو نیز هست که در شطرنج ، به مهره هائی که پیشاپیش قرار میگیرند ، « پیاده » گفته میشود . پیاده ، برای ما فقط این معنای تنگشده را دارد که با پا حرکت میکنیم . ولی « پیاده » در پارسی باستان پاده + تکه padaa+taka است (معربش بیدق) که اگر دقت شود همان واژه « تکا + پو » هست ، که معنای « از روی جستجوی بسیار » را دارد . تک و تگ ، در افغانی و تگ tag در پهلوی ، به معنای دویدنست . در واقع ، پیاده های شطرنج ، نقش جویندگان و طالبان عشق را دارند . در کردی به پیاده شطرنج ، داش میگویند و در کردی گورانی ، تاش ، به معنای « دوست » است (نامه سرانجام) البته بهرام هم ، خدای پا ، یعنی انسان پیاده هست . از جمله نامهای بهرام ، یکی « پادار » است ، و دیگر « بابک » . بابک ، در اصل « پایغ » است ، که به معنای خدای پا ، خدای باد ، اصل سلوک میباشد . از این رو بهرام ، خدای نگهبان مسافران و راهروان و « صعلوکها = سه لک ها = سیالک ها » بود . بهرام ، در همه جا پیاده ، در جستجوی معشوقه ازلی خود است . ولی خود

واژه « باد»، باید همان واژه « پاده = پاده = پئته » باشد، که که در اصل به معنای «نی» بوده است، و بدین علت ، چوبدستی شبانان بوده است، و پا ، همان «نای» بوده است . باد ، نه تنها پا دارد ، بلکه ، پا (= نی) هست، و گوهر جنبش و رقص و حرکت است . واژه « پا » ، در ترکیبات گوناگون، معنای « عشق » دارد ، چنانچه به جش عروسی «وایوپا» گفته میشود . پس بازی با پا = پای بازی = رقص ، تکاپو، دویدن برای جستجوی عشق است . ویژگی دیگر بنیادی رام ، « بو» هست . **بوئیدن ، شناختن در جستجو و آزمایش و پوئیدن است .** هم بابک و هم رام ، خدایانی هستند که جهان را در جستجو، می پیمایند . از این رو گوهر این خدا، که اینهمانی با گوهر انسان دارد ، شناخت در جستجوست ، چون جستجو و آزمایش برای او شادی آوراست . او سعادت را در جنبش درمی یابد . این اندیشه ، به کلی با مفهوم « خدای همه دان، که علم به همه چیز دارد، و از این رو خود را ، روشنائی و نور مطلق و ناب میخواند»، فرق دارد که « صراط مستقیم » را از همان روشنائیش ، خلق میکند . لعب شطرنج ، درست این تفاوت را چشمگیر میسازد . اینست که گریز پائی، که تنگاتنگ با « گوهر وجود، با خودی خود ، با حقیقت ، با عشق» کار دارد ، و چهره ای دیگر از اصل جستجو است ، درست ، پدیده ای شادی آور است . در حالیکه از دید کسانی که میخواهند « مالک حقیقت » باشند ، محرومیت و هجر ابدیست .

چو ما اندر میان آئیم ، او از ما ، کران گیرد
 چو ما از خود ، کران گیریم ، او اندر میان باشد
 نماید ساکن و جنبان ، نه جنبانست و نه ساکن
 نماید در مکان ، لیکن ، حقیقت ، بی مکان باشد

بررسی مولوی صنم پرست ، ادامه دارد